خرگوش تیزپا پرسید:

«یعنی شما تصور می کنی که می‌توانی جوابش را پیدا کنی؟»

آلیس جواب داد:

«مطمئن هستم.»

خرگوش افزود:

«بنابراین نظرت را بیان کن.»

آلیس با عجله پاسخ داد:

«بسیار خوب. دست کم می‌دانم که چه می گویم... این همـــان چیز است، شما باید فهمیده باشید.»

کلاه‌بسر گفت:

«نـه اینـطور نیست! شمـا می‌توانی بگـوئی... من هرچه را می‌بینم می‌خورم درست مثل اینست که بگویم... من می‌خورم هرچه را که می‌بینم!»

خرگوش گفت:

«همینطور می‌توانی بگوئی که... من هرچه را دوست دارم به دست می‌آورم برابر است با، هرچه را بدست می‌آورم دوست دارم!»

موش همیشه در خواب که به نظر می‌رسید در خواب صحبت می کرد افزود:

«همینطور می‌توانی بگوئی که... من هنگام خواب نفس می کشم عیناً مثل اینست که بگوئی... من هر وقت که نفس می کشم می‌خوابم!»

کلاه‌بسر گفت:

«در مورد شما هم همینطور است.» و در اینجا گفتگو متوقف شد، برای یك دقیقـه سکوتی برقرار گردید، و آلیس اندیشید تا درباره کلاغ و میز تحریر مطلبی به خاطر بیاورد.

کلاه‌بسر سکوت را بر هم زد. یك ساعت از جیبش بیرون کشید و با ناآرامی نگاهی بر آن افکند و چندین بار آنرا تکان داد و به نزدیك گوشش برد. سپس رو به آلیس نمود و پرسید:

«امروز چه روزی از ماه است؟»

آلیس اندکی تأمل کرد و پاسخ داد:

«چهارم.»

کلاه‌بسر آهی از سینه برآورد. با عصبانیت به خرگوش نگاه کرد و گفت:

«دو روز اشتباه شد! به شما گفتم که کره برای کارها مناسبت ندارد.»

خرگوش تیزپا با آرامش پاسخ داد:

«آن بهترین نوع کره بود.»
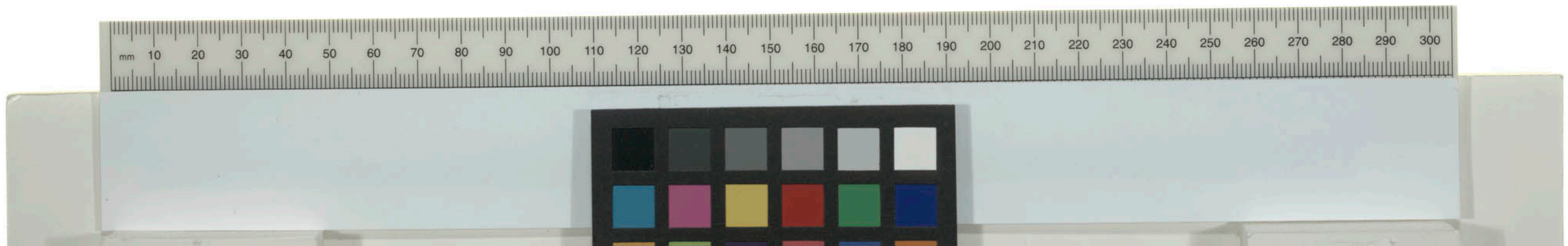
کلاه‌بسر غرغرکنان گفت: